

داستانهایی درباره وفاداری



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

بعد از حمد و ثنای خداوند سبحان و صلوات و درود بر سید انبیاء محمد

مصطفی و آل طاهرینش

مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَّنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ
وَمِنْهُمْ مَّنْ يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا

(احزاب ایه 23)

از مؤمنان مردانی هستند که به آنچه با خدا بر آن پیمان بستند [و آن
ثبات قدم و دفاع از حق تا نثار جان بود] صادقانه وفا کردند، برخی از
آنان پیمانشان را به انجام رساندند [و به شرف شهادت نایل شدند] و
برخی از آنان [شهادت را] انتظار می برند و هیچ تغییر و تبدیلی [در
پیمانشان] نداده اند،

یکی از ارزشهای خیلی مهم، **وفاداری** است. اینکه انسان سر عهد و

پیمانش تا آخر بماند مانند حضرت عباس که مطهر وفاداری هستند.

وفاداری انواع مختلفی دارد.

وفاداری به خداوند.

وفاداری به ولایت

وفاداری به والدین

وفاداری به همسر.

وفاداری به دوستان خوب

و....

ادم وفادار محبوب عالمیان است و برعکس افراد خائن و بی وفا مورد

لعنت مردم هستند.

ما در این کتاب داستانهایی از وفاداری آورده ایم. انشالله همه ما ادمهای

وفاداری باشیم و هیچوقت بی وفایی نکنیم.

بهار 1404. کرمانشاه

وفای به عهد امام سجاد(ع)

امام سجاد علیه السلام وقتی دچار مضیقه‌ی مالی شد و در تنگنای اقتصادی قرار گرفت برای حل مشکل خویش از یکی از غلامان آزاد شده‌ی خود که بر اثر کار و تلاش، مالی اندوخته بود مبلغ ده هزار درهم قرض خواست. او نیز پذیرفت و از حضرت درخواست کرد چیزی را به عنوان وثیقه پیشش بگذارد.

امام نخی از عبا‌ی خود کشید و فرمود این را به عنوان وثیقه پیش خود نگاه دارد. ابتدا پذیرش آن برای غلام سنگین بود ولی با توجه به شخصیت امام سجاد علیه السلام آن را پذیرفت و نخ عبا را گرفت و در یک قوطی چوبی جای داد. بر زودی خداوند برای حضرت گشایش مالی قرار داد، پول را برای غلام برد و فرمود، پولت را آماده کردم وثیقه‌ام را بیاور. غلام گفت: من نخ عبا را گم کرده‌ام.

حضرت فرمود: در این صورت طلب خود را از من نگیر، زیرا تعهد
شخصی چون مرا نباید ناچیز گرفت تا این که غلام رفت و قوطی را آورد
و نخ را در میان آن یافت. نخ را به امام برگرداند و امام نیز پول را به او
داد.

تا مردم نگویند...

سه برادر نزد امام علی علیه السلام آمدند و گفتند: میخواهیم این مرد را که پدرمان را کشته قصاص کنی.

امام علی (ع) به آن مرد فرمودند: چرا او را کشتی؟ آن مرد عرض کرد: من چوپان شتر و بز و ... هستم.

یکی از شترهایم شروع به خوردن درختی از زمین پدر اینها کرد، پدرشان شتر را با سنگ زد و شتر مرد،

و من همان سنگ را برداشتم و با آن به پدرشان ضربه زدم و او مرد.

امام علی علیه السلام فرمودند: بر تو حد را اجرا میکنم.

آن مرد گفت: سه روز به من مهلت دهید. پدرم مرده و برای من و
برادر کوچکم گنجی بجا گذاشته

پس اگر مرا بکشید آن گنج تباه میشود، و به این ترتیب برادرم هم
بعد از من تباه خواهد شد.

امیرالمومنین (ع) فرمودند: چه کسی ضمانت تو را میکند؟

مرد به مردم نگاه کرد و گفت: این مرد

امیرالمومنین (ع) فرمودند: ای اباذر! آیا این مرد را ضمانت میکنی؟

ابوذر عرض کرد: بله. امیرالمومنین

فرمود: تو او را نمیشناسی و اگر فرار کند حد را بر تو اجرا میکنم

ابوذر عرض کرد: من ضمانتش میکنم یا امیرالمومنین

آن مرد رفت . و زمان به سرعت سپری شد. روز اول و دوم و سوم

و همه مردم نگران اباذر بودند که بر او حد اجرا نشود...

اندکی قبل از اذان مغرب آن مرد آمد

و در حالیکه خیلی خسته بود،

مقابل امیرالمومنین قرار گرفت و عرض کرد

گنج را به برادرم دادم و اکنون تحت فرمان شما هستم

تا بر من حد را جاری کنی.

امام علی (ع) فرمودند

چه چیزی باعث شد برگردی درحالیکه میتوانستی فرار کنی؟

آن مرد گفت: ترسیدم که بگویند "وفای به عهد" از بین مردم رفت...

امیرالمونین از اباذر سوال کرد: چرا او را ضمانت کردی؟

ابوذر گفت: ترسیدم که بگویند "خیر رسانی و خوبی" از بین مردم رفت...

اولاد مقتول متأثر شدند و گفتند: ما از او گذشتیم...

امیرالمومنین علیه السلام فرمود: چرا؟

...گفتند: میترسیم که بگویند "بخشش و گذشت" از بین مردم رفت

و اما من این پیام را برای شما در اینجا آوردم تا نگویند "دعوت به

خیر" از میان مردم رفت...

قصه باورنکردنی وفاداری یک شوهر به خانمش

یک مرد ژاپنی پس از فراگیری غواصی حدود 11 سال است که هر هفته زیر دریا می‌رود و تاکنون حدود ۵۰۰ عملیات جست و جو زیر آب انجام داده است تا همسرش را پیدا کند.

وفاداری باورنکردنی یک شوهر به خانمش

به گزارش جهان نیوز به نقل از خراسان، داستان زندگی یک مرد ژاپنی به نام «یاسوئو تاکاماتسو» که همسرش «یوکو» را در حادثه سونامی اوناگاوی ژاپن در سال 2011 از دست داد، در شبکه‌های اجتماعی جهان پربازدید شده است.

ماجرای او همان سال شروع می‌شود که او نخستین بار جست‌وجوی خود را در محلی که «یوکو» آخرین بار دیده شده بود، آغاز کرده؛ در حاشیه سواحل اوناگاوا، در جنگل‌ها و کوه‌های نزدیک به این محل. دو سال بعد وقتی «یاسوئو» ردی از همسرش پیدا نکرد، تصمیم گرفت در مرکز آموزش غواصی محلی برای یادگیری فنون غواصی نام‌نویسی کند.

او پس از فراگیری غواصی حدود 11 سال است که هر هفته زیر دریا می‌رود و تاکنون حدود ۵۰۰ عملیات جست و جو زیر آب انجام داده است تا همسرش را پیدا کند. او گفته هرگز ناامید نخواهد شد و مطمئن است در پیامی که از همسرش دریافت کرده او می‌خواهد به خانه بازگردد! کاربری در این باره نوشت: «با دیدن این خبر، تا به حال هرچی «داستان و قصه درباره وفاداری زن و شوهر شنیدید، فراموش کنید

داستانی کوتاه درباره ی وفای به عهد

پادشاهی در یک شب سرد زمستان از قصر خارج شد. هنگام بازگشت
سرباز پیری را دید که با لباسی اندک در سرما نگهبانی می داد. از او
پرسید: ((آیا سردت نیست؟)) نگهبان پیر گفت: ((چرا ای پادشاه ولی
لباس گرم ندارم و مجبورم تحمل کنم. پادشاه گفت: ((من الآن داخل قصر
)) می روم و می گویم یکی از لباس های گرم مرا برایت بیاورند

نگهبان ذوق زده شد و از پادشاه تشکر کرد. اما پادشاه به محض ورود به
قصر وعده اش را فراموش کرد. صبح روز بعد جسد سرمازده ی پیرمرد
را در حوالی قصر پیدا کردند؛ درحالیکه در کنارش با خطی ناخوانا نوشته
شده بود: ((ای پادشاه من هرشب با این لباس کم سرما را تحمل می
کردم اما وعده ی لباس گرم تو مرا از پای درآورد...))

ماجرای هرمزان

در زمان ساسانیان، هفت پادشاه صاحب تاج بودند؛ یکی از آنها هرمزان بود که در اهواز حکومت می کرد. وقتی مسلمانان اهواز را فتح کردند، هرمزان را دستگیر کردند و نزد خلیفه دوم آوردند. خلیفه گفت: اگر واقعا امان می خواهی ایمان بیاور، و گرنه تو را خواهم کشت. هرمزان گفت: حالا که مرا خواهی کشت، دستور بده قدری آب برایم بیاورند که سخت تشنه ام. خلیفه امر کرد که به او آب بدهند. آب را نزد هرمزان آوردند، آن را گرفت و همچنان در دست خود نگه داشت و لب به آن نمی گذاشت. عمر گفت : با خدا عهد و پیمان بستم که تا این آب نخوری تو را نکشم. در این هنگام، هرمزان جام را بر زمین زد و شکست و آب ها روی زمین ریخت. خلیفه، حیران از حيله او، رو به علی (علیه السلام) کرد و گفت: اکنون چه باید کرد؟

حضرت فرمود: چون قتل او را مشروط به نوشیدن آن آب کردی و پیمان بستى، دیگر نمی توانی وی را به قتل برسانی، اما بر او مالیات مقرر کن. هرمزان گفت: مالیات قبول نمی کنم و با خاطری آسوده و بدون ترس مسلمان می شوم. سپس شهادتین را گفت و اسلام آورد.

وفاداری سگ

پادشاهی دستور داد تا چند سگ وحشی تربیت کنند تا هر کسی که از او اشتباهی سر زد را جلوی آنها انداخته تا با درندگی تمام او را بدرند

روزی یکی از وزرا رأیی داد که موجب پسند پادشاه نبود دستور داد که او را جلوی سگ‌ها بیندازند

وزیر گفت : « من ده سال خدمت شما را کرده‌ام و ده روز تا اجرای حکم
»از شما مهلت می‌خواهم

پادشاه گفت این هم ده روز مهلت

وزیر رفت پیش نگهبان سگ‌ها و گفت : «می‌خواهم به مدت ده روز
»خدمت این سگ‌ها را بکنم

«نگهبان پرسید : «از این کار چه فایده‌ای می‌بری..؟

» . وزیر گفت : « به زودی خواهی فهمید

«نگهبان گفت : «پس چنین کن

وزیر شروع به فراهم کردن اسباب راحتی برای سگ‌ها کرد و دادن غذا
«.. شستشوی آن‌ها و هر کاری که لازم بود را انجام داد

ده روز گذشت و وقت اجرای حکم فرا رسید دستور دادند که وزیر را
جلوی سگ‌ها بپندازند. مطابق دستور عمل شد و خود پادشاه هم
نظاره گر ماجرا بود ولی با صحنه‌ی عجیبی روبرو شد
!..همه‌ی سگ‌ها به پای وزیر افتادند و تکان نمی‌خورند

«پادشاه پرسید : « با این سگ‌ها چه کرده‌ای ..!؟

وزیر پاسخ داد : « ده روز خدمت این سگ‌ها را کردم فراموش نکردند
«..ولی ده سال خدمت شما را کردم همه را فراموش کردید

با وفا

پدر بغض کرده و ناراحت دست های مادر را لای انگشتانش گرفته بود و

... می گفت: ای کاش من جای تو بودم

بر خلاف پدر، مادر تبسم کرد و گفت: این حرفها چیه مرد؟ دخترها

... گاهی وقتها اشتباه می کنند

مطمئن باش من، بر خلاف تشخیص دکترها که گفتند فقط شش ماه زنده
ای، تا شصت سال دیگه می مانم

پدر با لحنی غمگین گفت: اگر برای تو اتفاقی بیفته، من یک ثانیه هم
زنده نمی مانم

پسر یازده ساله که اینها را می شنید، اگر چه برای مادرش ناراحت بود،
... اما از با وفا بودن پدرش شادمان بود

پسرک (که حالا با مادر بزرگش زندگی می کرد) روبروی عکس مادر
خدا بیامرزش نشست و گفت: مامانی بابا دروغگو بود

آن سوی شهر، پدر که درست دو روز پس از چهلیم تجدید فراش کرده
بود، با زن جوان جدیدش خوش بود

درویشی در کوهستان دور از مردم به راز و نیاز با خداوند مشغول بود.

در آنجا درختان بسیاری از جمله سیب و گلابی وجود داشت که درویش فقط از آنها می خورد و غذای دیگری برای خوردن نداشت. روزی با

خداوند عهد بست که از آن میوه ها نچینند، بلکه از میوه هایی که باد آن ها را زیرِ درخت می ریزد استفاده کند. او مدتی به پیمانش وفادار بود. تا اینکه خداوند خواست او را امتحان کند.

به همین منظور پنج روز هیچ میوه ای از درخت نیفتاد. درویش در این پنج روز بسیار گرسنه و ضعیف شد و توانایی عبادت کردن را نداشت. سرانجام عهد خود را شکست و از درخت گلابی و سیب چید و آنها را با حرص زیاد خورد. خداوند به سبب این پیمان شکنی او را در بلای سختی افکند.

روزی، گروهی از دزدان که از غارت کاروانی بر می گشتند به کوهستان آمدند تا اموالی که غارت کرده بودند میان خود تقسیم کنند. مردی آنها را دید و فوراً به داروغه خبر داد. سربازان شاه به کوهستان حمله کردند و همه ی دزد ها را دستگیر کردند. مرد درویش هم که در نزدیکی آنان

بود توسط سربازان دستگیر شد. چون ماموران فکر کردند او هم یکی از دزدان است.

در روز محاکمه یک دست و یک پای دزدان قطع شد. نوبت به درویش رسید ابتدا یک دست او را قطع کردند اما یکی از افراد سر شناس او را شناخت و گفت: «صبر کنید، من این مرد را می شناسم، دزد نیست بلکه مرد درویشی است در کوهستان به عبادت می پردازد.» وقتی این خبر به داروغه رسید، از درویش عذرخواهی کرد. درویش نیز با مهربانی هرچه «تمام تر او را بخشید و گفت: «این سزای کسی است که پیمان می شکند

او پس از این ماجرا به کوهستان برگشت و به دور از مردم به راز و نیاز پرداخت. روزی یکی از دوستانش برای دیدن او به کوهستان رفت. از دور دید که کنار درختی نشسته است و با دو دست زنبیل می بافد. وقتی به نزد درویش رفت درویش از دیدن او تعجب کرد و گفت: «چرا بدون خبر پیش من آمدی؟» دوستش گفت: «تو یک دست داشتی، ولی حالا

میبینم که هر دو دست سالم است مگر معجزه ای انجام داده ای که دستت سالم شده است.» درویش گفت: «باید این را تا آخر عمر به کسی نگوئی»

اما به مرور زمان راز درویش بر ملا شد و داستان معجزه اش بر سر زبان ها افتاد. روزی مرد درویش به راز و نیاز با خدا پرداخت و گفت: «چرا این راز بین مردم منتشر شد؟» خداوند فرمود: «چون مردم تو را ریا کار می دانستند و از این که با دزدان دستگیر شده بودی به تو تهمت های زیادی می زدند. به همین خاطر با فاش شدن این راز همه ی این بد گمانی ها». نسبت به تو بر طرف شد

نافع بن هلال

امام حسین (ع) شب عاشورا به نافع ابن هلال فرمود: نافع برو، این بیابان و این هم تاریکی شب، می توانی بروی. عرض کرد: درندگان بیابان مرا تکه تکه کنند اگر من شما را رها کنم، من شما را رها نمی کنم. به جُون ؛ می توانی بروی. - خود امام فرموده برو، «أنت فی اذنٍ منّی» فرمود این خودش یک بحثی است - گفت: آقا، نمی روم این خونم باید در راه

شما ریخته شود، اما الان در آخرین لحظات جنگ می گوید: بیا، یاری
«کن؛ هِل من ناصرِ یَنصرنی».

مرد وفادار

روزی زنی نزد شیوانا استاد معرفت آمد و به او گفت که همسرش نسبت
به او و فرزندانش بی تفاوت شده است و او می ترسد که نکند مرد
زندگی اش دلش را به دیگری سپرده باشد. شیوانا از زن پرسید: “آیا

مرد نگران سلامتی او و بچه‌هایش هست و برایشان غذا و مسکن و امکانات رفاهی را فراهم می‌کند؟! ” زن پاسخ داد: ”آری، در رفع نیازهای ما سنگ تمام می‌گذارد و از هیچ چیز کوتاهی نمی‌کند!” شیوانا تبسمی کرد و گفت: ”پس نگران نباش و با خیال راحت به زندگی خود ادامه بده!”

دو ماه بعد دوباره همان زن نزد شیوانا آمد و گفت: ”به مرد زندگی‌اش مشکوک شده است. او بعضی شبها به منزل نمی‌آید و با ارباب جدیدش که زنی پولدار و بیوه است صمیمی شده است. زن به شیوانا گفت که می‌ترسد مردش را از دست بدهد.” شیوانا از زن خواست تا بی‌خبر به همراه بچه‌ها به منزل پدر برود و واکنش همسرش را نزد او گزارش دهد.

روز بعد زن نزد شیوانا آمد و گفت شوهرش روز قبل وقتی خسته از سر کار آمده و کسی را در منزل ندیده هراسان و مضطرب همه جا را زیر پا گذاشته تا زن و بچه‌اش را پیدا کند و دیشب کلی همه را دعوا کرده که چرا بی‌خبر منزل را ترک کرده اند.. شیوانا تبسمی کرد و گفت: ”نگران مباش! مرد تو مال توست. آزارش مده و بگذار به کارش برسد. او مادامی که نگران شماست، به شما تعلق دارد.”

شش ماه بعد زن گریان نزد شیوانا آمد و گفت: “ای کاش پیش شما نمی‌آمدم و همان روز جلوی شوهرم را می‌گرفتم. او یک هفته پیش به خانه ارباب جدیدش یعنی همان زن پولدار و بیوه رفته و دیگر نزد ما نیامده و این نشانه آن است که او دیگر زن و زندگی را ترک کرده است و قصد زندگی با زن پولدار را دارد.”

زن به شدت می‌گریست و از بی‌وفایی شوهرش زمین و زمان را دشنام می‌داد. شیوانا دستی به صورت خود کشید و خطاب به زن گفت: “هر چه زودتر مردان فامیل را صدا بزن و بی‌مقدمه به منزل ارباب پولدار بروید. حتماً بلایی سر شوهرت آمده است!” زن هراسناک مردان فامیل را خبر کرد و همگی به اتفاق شیوانا به در منزل ارباب پولدار رفتند. ابتدا زن پولدار از شوهر زن اظهار بی‌اطلاعی کرد. اما وقتی سماعت شیوانا در واری منزل را دید تسلیم شد.

سرانجام شوهر زن را درون چاهی در داخل باغ ارباب پیدا کردند. او را در حالی که بسیار ضعیف و درمانده شده بود از چاه بیرون کشیدند. مرد به محض اینکه از چاه بیرون آمد به مردان اطراف گفت که سریعاً به همسر و فرزندانش خبر سلامتی او را بدهند که نگران نباشند. شیوانا

لبخندی زد و گفت: این مرد هنوز نگران است. پس هنوز قابل اعتماد است و باید حرفش را باور کرد.

بعداً مشخص شد که زن بیوه ارباب هر چه تلاش کرده بود تا مرد را فریب دهد موفق نشده بود و به خاطر وفاداری مرد او را درون چاه زندانی کرده بود. یک سال بعد زن هدیه ای برای شیوانا آورد. شیوانا پرسید: “شوهرت چطور است؟!” زن با تبسم گفت: “هنوز نگران من و فرزندانم است؛ بنابراین دیگر نگران از دست دادنش نیستم!”

تاجری که چهار زن داشت...

روزی روزگاری تاجر ثروتمندی بود که 4 زن داشت . زن چهارم را از همه بیشتر دوست داشت و او را مدام با جواهرات گران قیمت و غذاهای

خوشمزه پذیرایی می کرد... بسیار مراقبش بود و تنها بهترین چیزها را به او می داد.

زن سومش را هم خیلی دوست داشت و به او افتخار میکرد . پیش دوستهایش او را برای جلوه گری می برد گرچه واهمه شدیدی داشت که روزی او با مردی دیگر برود و تنهایش بگذارد

واقعیت این است که او زن دومش را هم بسیار دوست می داشت . او زنی بسیار مهربان بود که دائما نگران و مراقب مرد بود . مرد در هر مشکلی به او پناه می برد و او نیز به تاجر کمک می کرد تا گره کارش را بگشاید و از مخمصه بیرون بیاید.

اما زن اول مرد ، زنی بسیار وفادار و توانا که در حقیقت عامل اصلی ثروتمند شدن او و موفق بودنش در زندگی بود ، اصلا مورد توجه مرد نبود . با اینکه از صمیم قلب عاشق شوهرش بود اما مرد تاجر به ندرت

وجود او را در خانه ای که تمام کارهایش با او بود حس می کرد و تقریباً هیچ توجهی به او نداشت.

روزی مرد احساس مریضی کرد و قبل از آنکه دیر شود فهمید که به زودی خواهد مرد. به دارایی زیاد و زندگی مرفه خود اندیشید و با خود گفت :

"من اکنون 4 زن دارم ، اما اگر بمیرم دیگر هیچ کسی را نخواهم داشت ، چه تنها و بیچاره خواهم شد !"

بنابراین تصمیم گرفت با زنانش حرف بزند و برای تنهاییش فکری بکند . اول از همه سراغ زن چهارم رفت و گفت :

" من تو را از همه بیشتر دوست دارم و از همه بیشتر به تو توجه کرده ام
و انواع راحتی ها را برای تو فراهم آورده ام ، حالا در برابر این همه محبت
من آیا در مرگ با من همراه می شوی تا تنها نمانم؟"

زن به سرعت گفت : " هرگز " همین یک کلمه و مرد را رها کرد.

ناچار با قلبی که به شدت شکسته بود نزد زن سوم رفت و گفت :

" من در زندگی ترا بسیار دوست داشتم آیا در این سفر همراه من
خواهی آمد؟"

زن گفت : " البته که نه! زندگی در اینجا بسیار خوب است . تازه من بعد از تو می خواهم دوباره ازدواج کنم و بیشتر خوش باشم " قلب مرد یخ کرد.

مرد تاجر به زن دوم رو آورد و گفت :

" تو همیشه به من کمک کرده ای . این بار هم به کمکت نیاز شدیدی دارم شاید از همیشه بیشتر ، می توانی در مرگ همراه من باشی؟"

زن گفت : " این بار با دفعات دیگر فرق دارد . من نهایتا می توانم تا گورستان همراه جسم بی جان تو بیایم اما در مرگ ،...متاسفم!" گویی صاعقه ای به قلب مرد آتش زد.

در همین حین صدایی او را به خود آورد :

" من با تو می مانم ، هر جا که بروی " تاجر نگاهش کرد ، زن اول بود که پوست و استخوان شده بود ، انگار سوء تغذیه بیمارش کرده باشد . غم سراسر وجودش را تیره و ناخوش کرده بود و هیچ زیبایی و نشاطی برایش باقی نمانده بود . تاجر سرش را به زیر انداخت و آرام گفت : " باید آن روزهایی که می توانستم به تو توجه میکردم و مراقبت بودم ... "

در حقیقت همه ما چهار زن داریم !

الف : زن چهارم که بدن ماست . مهم نیست چقدر زمان و پول صرف زیبا کردن او بکنی وقت مرگ ، اول از همه او ترا ترک می کند.

ب: زن سوم که دارایی های ماست . هرچقدر هم برایت عزیز باشند
وقتی بمیری به دست دیگران خواهد افتاد.

ج : زن دوم که خانواده و دوستان ما هستند . هر چقدر هم صمیمی و
عزیز باشند ، وقت مردن نهایتا تا سر مزارت کنارت خواهند ماند.

د: زن اول که روح ماست. غالبا به آن بی توجهیم و تمام وقت خود را
صرف تن و پول و دوست می کنیم . او ضامن توانمندی های ماست اما ما
ضعیف و درمانده رهائش کرده ایم تا روزی که قرار است همراه ما باشد
اما دیگر هیچ قدرت و توانی برایش باقی نمانده است.

یا ارحم الراحمین.

جان وفادار

قصه‌ها و افسانه‌های برادران گریم

یکی بود یکی نبود، پادشاهی بود که سخت بیمار شده بود و به ادامه زندگی امیدی نداشت. او در بستر مرگ به اطرافیان خود گفت

جان وفادار» را نزد من بیاورید» -

جان، یکی از خدمتکاران مورد توجه پادشاه بود که سال‌های سال وفادارانه در خدمت او بود

وقتی خدمتکار وفادار کنار بستر پادشاه حاضر شد، پادشاه به او گفت

- دوست مورد اعتماد من، احساس می‌کنم عمرم سر آمده است. من غیر از پسر هیچ نگرانی دیگری ندارم. او کم سن و سال است و هنوز نمی‌تواند روی پای خود بایستد. اگر قول بدهی آنچه را لازم است، مثل یک پدر، به او بیاموزی آنگاه چشمانم را می‌بندم و آسوده از این دنیا می‌روم.

جان وفادار پاسخ داد

- قول می‌دهم هرگز او را تنها نگذارم و با وفاداری در خدمتش باشم؛ حتی اگر به قیمت جانم تمام شود.

پادشاه گفت

- حالا می‌توانم با خیال راحت و با آرامش کامل خود را به مرگ تسلیم کنم. بعد از مرگ من، تو باید همه گوشه و کنار قصر و همه اتاق‌ها، سالن‌ها، سردابه‌ها و گنج‌های پنهان آن را به پسر من نشان بدهی؛ اما او نباید وارد آخرین اتاق سرسرای بزرگ بشود، چون مجسمه شاهزاده گنبد طلایی در آنجا قرار دارد. اگر چشم پسر من به آن مجسمه بیفتد عاشق او می‌شود و آن وقت بدجوری به دردسر می‌افتد. تو وظیفه داری که از او مراقبت کنی.

جان وفادار دست پادشاه پیر را در دست خود گرفت و بار دیگر قول داد که مطابق میل او عمل کند. وقتی خیال پادشاه آسوده شد، سرش را روی بالش گذاشت و به آرامی به خواب ابدی فرو رفت.

بعد از اینکه کفن و دفن پادشاه تمام شد، جان وفادار آنچه را پادشاه در بستر مرگ گفته بود با پسرش در میان گذاشت و گفت

من سر قولم ایستاده‌ام و وفادارانه به شما خدمت خواهم کرد؛ -
همان‌طور که در خدمت پدرتان بوده‌ام. حتی اگر این خدمت به قیمت
جانم تمام شود، از آن دریغ نخواهم کرد.

وقتی ایام عزاداری تمام شد جان دوباره سر صحبت را با شاه جوان باز
کرد:

حالا وقت آن رسیده تا به ملک و املاکی که از پدرتان به شما رسیده -
سرکشی کنید. من آماده‌ام که اول از خود قصر شروع کنیم.

بعد او را برد تا از سرسراها، اتاق‌های زیبا و گنجینه‌های گران‌بها بازدید
کند. او فقط یکی از اتاق‌ها را به شاه جوان نشان نداد؛ همان اتاقی که
مجسمه خطرناک در آن بود.

مجسمه، بسیار زیبا بود و چنان عالی تراش خورده بود که هر بیننده‌ای را با یک نگاه مجذوب می‌کرد. زیبایی رنگ و گیرایی شکل مجسمه در دنیا نظیر نداشت. پادشاه جوان که دید جان وفادار بی‌آنکه در این اتاق را باز کند، از کنار آن رد شده است پرسید

چرا در این اتاق را برایم باز نمی‌کنی؟ -

جان جواب داد:

چیزی در آن هست که بسیار ترسناک است -

پادشاه گفت

!همه چیزهای این قصر را دیده‌ام، پس این را هم باید ببینم -

همان‌طور که این کلمات را ادا می‌کرد به‌طرف در اتاق رفت و سعی کرد
به‌زور آن را باز کند. جان مانع شد، او را عقب کشید و گفت

من به پدرتان در بستر مرگ قول داده‌ام که نگذارم آن اتاق را ببینید. -
مطمئن هستم که اگر زیر قلم بزنم برای هردوی ما مصیبت به بار
می‌آید.

پادشاه گفت

برعکس؛ اگر من وارد آن اتاق نشوم تباه می‌شوم، چون تا زمانی که با -
چشم‌های خودم نبینم در آن اتاق چه خبر است، شب و روز آرام و قرار
!نخواهم داشت. تا این در را باز نکنی از اینجا تکان نمی‌خورم

جان وفادار وقتی پافشاری پادشاه جوان را دید فهمید که اصرار بی‌فایده
است. با قلبی فشرده، درحالی‌که آه می‌کشید کلید آن اتاق را از میان

انبوه کلیدها برداشت و در را باز کرد. وقتی در باز شد، جان وفادار جلوتر وارد اتاق شد و خواست آن مجسمه را بردارد و پنهان کند، ولی بی‌فایده بود. پادشاه که روی پنجه‌های پایش بلند شده بود، مجسمه را از روی شانه جان دید. به محض اینکه چشم پادشاه به پیکر زن زیبا و جوان افتاد که سراپا غرق در طلا و جواهر بود، بی‌هوش شد و بر زمین افتاد. جان وفادار پادشاه را بلند کرد و درحالی که او را به طرف اتاق می‌برد با اندوه با خود گفت: «مصیبت از همین حالا شروع شده. آه، معلوم نیست چه به سرمان خواهد آمد». سپس کمی شربت به پادشاه داد و او را کم‌کم به هوش آورد.

همین که پادشاه دوباره هوشیار شد، پرسید آن مجسمه، مجسمه چه کسی بود.

جان وفادار جواب داد

شاهزاده گنبد طلایی -

پادشاه جوان گفت

عشقی که او در قلب من به وجود آورده آنچنان شدید است که اگر -
همه برگ‌های درخت‌های دنیا زبان من بودند، باز هم نمی‌توانستم چنین
عشقی را آن‌گونه که در دلم جای گرفته توصیف کنم. از این پس زندگی
وقتی برایم ارزش دارد که در پی یافتن او باشم. تو جان وفادار من
هستی و باید در این راه کمکم کنی.

مطلب مرتبط: افسانه‌ی خوشه‌های گندم / قصه‌ها و داستان‌های برادران
گریم

خدمتکار وفادار به راه‌های زیادی فکر کرد که بهترین راه را پیدا کند تا
پادشاه حداقل بتواند شاهزاده خانم را ببیند. سرانجام فکری به نظرش
رسید و آن را با پادشاه در میان گذاشت. جان وفادار گفت

همه چیز دوروبر مجسمه شاهزاده خانم از جنس طلاست، از میز و -
صندلی و کاسه و بشقاب گرفته تا جام‌ها و مبل‌ها. شما در قصر پنج تُن
طلا دارید. باید همه آن‌ها را به دست زرگر بسپارید تا از آن‌ها اشیای
زینتی، مثل گلدان، پرنده و جانوران وحشی درست کند. به محض اینکه
این سفارش‌ها انجام گرفت، فرمان را شروع می‌کنیم تا بخت خود را
بیازماییم.

با این پیشنهاد، پادشاه تمام زرگرهای قلمروش را فراخواند تا شبانه‌روز
کار کنند و سفارش‌های او را هرچه سریع‌تر آماده کنند.

زرگرها شب و روز کار کردند تا آن اشیای زیبا را آماده کردند. جان
وفادار هم یک کشتی فراهم کرد. آن‌ها خیلی زود سوار کشتی شدند و
با احتیاط راه افتادند.

پادشاه و خدمتکار وفادارش برای اینکه شناخته نشوند، لباس بازرگانان را به تن کردند. پس از طی راهی طولانی و سفری خوش به شهری رسیدند که شاهزاده خانم گنبد طلایی در آن زندگی می کرد

جان وفادار پادشاه را در کشتی تنها گذاشت و خود، در حالی که کمی از زینت آلات کوچک و طلایی را در جیب گذاشته بود، پیاده شد. او قبل از رفتن به پادشاه گفت

احتمالاً شاهزاده خانم را با خودم به عرشه کشتی می آورم تا او را - ملاقات کنید. گلدان طلا را درجایی قرار بدهید که خوب دیده شود. کشتی را هم با پرچم و نوار طوری تزئین کنید که انگار جشن بزرگی در پیش است.

پادشاه جوان قول داد که این کارها را انجام دهد. جان وفادار به ساحل رفت و راه قصری را در پیش گرفت که شاهزاده خانم در آن زندگی می‌کرد.

وقتی جان وارد محوطه قصر شد، دختری زیبا را دید که با کوزه‌ای طلایی از چشمه آب برمی‌داشت. دختر همان‌طور که دستش در آب خروشان و پر تَلَّالُو بود سرش را برگرداند و چشمش به مرد غریبه افتاد. از او پرسید که کیست. جان هم در صندوقچه‌ای را که به همراه داشت باز کرد، محتوای آن را به دختر نشان داد و گفت:

من یک بازرگان هستم -

دختر کوزه‌اش را روی زمین گذاشت و فریاد زد

چه چیزهای زیبایی -

بعد ادامه داد

شاهزاده خانم باید آن‌ها را ببیند. او به این وسایل زینتی خیلی علاقه -
دارد. حتماً همه آن‌ها را می‌خرد

آن دختر از خدمتکاران شاهزاده خانم بود، برای همین می‌توانست آن
مرد را به داخل قصر ببرد

تا چشم شاهزاده خانم به وسایل زینتی افتاد از خوشحالی پر درآورد و
گفت:

چقدر عالی پرداخت شده! من باید همه آن‌ها را بخرم -

جان وفادار گفت

من خدمتکار یک بازرگان ثروتمند هستم که مالک این اشیاست، -
این‌ها را که می‌بینی در مقابل اشیای گران‌قیمتی که اربابم در کشتی دارد
ناچیز است.

شاهزاده خانم پرسید

نمی‌توانی آن‌ها را نزد من بیاوری؟ -

جان جواب داد

نه نمی‌توانم؛ روزها طول می‌کشد. تازه آن قدر زیاد است که در قصر -
شما جا نمی‌گیرد.

این حرف باعث شد شاهزاده خانم در تصمیم خود تجدیدنظر کند. او که
وسوسه شده بود آن اشیا را ببیند، سرانجام گفت

مرا به طرف کشتی راهنمایی کن، می‌آیم ببینم گنجینه‌های اربابت -
چیست؟

طولی نکشید که جان وفادار، شاهزاده خانم زیبا را با خود به کشتی نزد
پادشاه برد. در راه از فاصله نزدیک‌تر به شاهزاده خانم نگاه کرد و دید
که او حتی از آن مجسمه‌ای که در قصر دیده بود هم زیباتر است. قلب
جان از شادی لبریز شد. به کشتی که نزدیک شدند، به شاهزاده خانم
کمک کرد تا به عرشه بیاید. بعد هم آهسته نزد ناخدای کشتی رفت و به
او گفت که با سرعت تمام از ساحل دور شود. ناخدا دستور او را اجرا
کرد و در عرض چند دقیقه به سرعت از ساحل دور شد.

در این میان پادشاه سرگرم نشان دادن اشیای قیمتی به شاهزاده خانم زیبا بود و او را به قسمت‌های مختلف کشتی می‌برد و ظرف و ظروف، گلدان‌های طلایی و بقیه وسایل تزئینی را به او نشان می‌داد. پادشاه با وی رفتاری نرم و نجیبانه داشت. شاهزاده خانم از دیدن اشیای طلایی چنان ذوق‌زده بود که متوجه نشد کشتی از ساحل فاصله گرفته است. بعد هم چون فکر می‌کرد جوان، یک بازرگان است، اشیای زیادی به او سفارش داد، از او به خاطر ادب و نجابتش تشکر کرد و خواست او را تا ساحل همراهی کند؛ اما وقتی به انتهای عرشه آمد، تازه متوجه شد که کشتی از ساحل دور شده و با سرعت در حال حرکت است. وحشت‌زده شد و فریاد کشید:

من فریب خورده‌ام! من اسیر یک بازرگان شده‌ام که می‌خواهد مرا -
!بکشد

پادشاه دست‌های او را در دست‌های خود گرفت و گفت

نه من بازرگان نیستم. من پادشاه هستم و مانند تو در یک خانواده -
سلطنتی به دنیا آمده‌ام. فقط عشق شدید من به تو موجب شد که تو را با
حیله ببرایم. درواقع عشق تو آنقدر شدید بود که وقتی اولین بار چشمم
به مجسمه‌ات افتاد بی‌هوش نقش بر زمین شدم

مطلب مرتبط: قصه سکه‌های مسروقه / قصه‌ها و داستان‌های برادران
گریم

وقتی شاهزاده خانم این حرف‌ها را شنید، خیالش کمی راحت شد و
رفتاری شایسته با پادشاه شجاع و جوان در پیش گرفت، طوری که تا
پیش از پایان سفر پذیرفت همسر پادشاه جوان و خوش‌سیما شود. سفر
خوشی بود؛ پادشاه در حالی سوار بر کشتی بر آن‌ها می‌راند که در کنار
همسر زیبایش احساس شادی بسیار می‌کرد. یکی از شب‌ها پادشاه کنار
همسرش نشسته بود و جان وفادار هم نزدیک آن‌ها عود می‌نواخت که
سه کلاغ پریدند و روی طناب دکل نشستند. جان متوجه آن‌ها شد، دست

از نواختن کشید و گوش فرا داد تا حرف‌های آن‌ها را بشنود، چون او
زبان کلاغ‌ها را می‌فهمید. یکی از کلاغ‌ها گفت

- آه، این همان شاهزاده خانم سرزمین گنبد طلایی است که قرار است
با این پادشاه ازدواج کند

دومی گفت

- ولی ازدواج آن‌ها سر نخواهد گرفت -

سومی گفت

- آن‌ها که در کنار هم هستند؟ -

اولی با صدایی رسا گفت

این مهم نیست؛ به محض اینکه به خشکی برسند، اسبی گهر برای -
پادشاه می آورند. همین که سوار آن شود، اسب به سوی آسمان پرواز
می کند و پادشاه را به جایی دوردست می برد و او هرگز بر نمی گردد

دومی پرسید:

راهی برای نجات او وجود ندارد؟ -

آه، چرا، راهش این است که یکی از همراهان نزدیک پادشاه اسب را -
با گلوله بکشد. ولی چه کسی از این جریان سر در می آورد؟ حتی اگر
کسی از این جریان با خبر شود و آن را بر زبان آورد پاهایش سنگ
می شود.

کلاغ دومی دوباره گفت:

از این‌ها گذشته، حتی اگر اسب کشته شود و پادشاه نجات پیدا کند، -
بازهم نمی‌تواند با نامزدش عروسی کند! چون وقتی وارد قصر شوند، یک
دست لباس باشکوه عروسی در یک سینی نقره‌ای به آن‌ها هدیه می‌شود.
در ظاهر، این لباس از طلا و نقره درست‌شده، ولی درواقع از جنس قیر و
گوگرد است و همین‌که شاهزاده خانم آن را بپوشد تا مغز استخوانش
می‌سوزد!

کلاغ سومی پرسید:

آیا چاره‌ای برای این مشکل وجود دارد؟ -

البته، وجود دارد. اگر کسی با دستکش لباس را بردارد و آن را در -
آتش بیندازد، شاهزاده را نجات می‌دهد. ولی اگر کسی این مطلب را
بفهمد و آن را بر زبان آورد تا کمر سنگ می‌شود

:کلاغ سو می گفت

- حتی اگر با آتش زدن لباس عروسی، پادشاه از مهلکه نجات پیدا کند، بازهم به وصال همسرش نمی رسد. چون در شب جشن عروسی وقتی آن ها در حال پای کوبی هستند، شاهزاده خانم ناگهان بی هوش نقش بر زمین می شود و به حال مرگ می افتد. فقط اگر کسی سه قطره خون از شانه راست شاهزاده خانم بگیرد و دور بریزد، می تواند او را نجات دهد. این بار اگر نجات دهنده لب تر کند که موضوع چیست بی درنگ از سرتاپا سنگ می شود و مثل مجسمه ای بی حرکت می ایستد

همین که گفتگوی کلاغ ها تمام شد، پرواز کردند و رفتند. جان که حرف های آن ها را شنیده بود غمگین شد و به فکر فرو رفت

پس از مدتی تصمیم گرفت ساکت باشد و کلمه‌ای از حرف‌هایی را که شنیده بر زبان نیاورد. تازه به‌خوبی می‌دانست که اگر لب به سخن باز کند، به قیمت زندگی خودش تمام می‌شود.

همین‌که به خشکی رسیدند جان دید که آنچه کلاغ‌ها پیش‌بینی کرده بودند به وقوع می‌پیوندد.

در ساحل، یک اسب گَهر و اصیل برای پادشاه آماده کرده بودند. پادشاه با دیدن اسب گفت:

به‌به چه حیوان باشکوهی برای من آورده‌اند، الآن سوارش می‌شوم -

جان وفادار جلو رفت و باعجله تپانچه را از جلدش بیرون آورد و با شلیک یک گلوله اسب را کشت.

بین خدمتکاران که کم و بیش به جان حسادت می کردند، سروصدایی برپا شد. آن ها می گفتند

- جان چه حقی داشت که چنین حیوان اصیلی را بکشد؟ آن هم وقتی که - اسب را آورده بودند تا شاه را به قصر ببرد

شاه به خدمتکارها تشر زد که ساکت شوند و گفت

- بگذارید جان هر کاری دلش می خواهد بکند. او به من وفادار است و - می داند چه کار می کند

طولی نکشید که وارد قصر شدند. لباس عروسی باشکوهی در سالن پذیرایی روی یک سینی نقره قرار داشت. به نظر می رسید که لباس از تارهای به هم بافته طلا و نقره درست شده باشد. پادشاه جلو رفت تا آن را بردارد اما جان که دستکش به دست کرده بود، شاه را کنار زد و چنگ

زد لباس را برداشت و در آتش انداخت تا بسوزد. دوباره سروصدای
خدمتکاران بلند شد. آنها می گفتند

!او لباس پادشاه را سوزانده است -

پادشاه جوان دوباره داد زد

اهمیت ندارد. او می داند چه کار می کند. او جان وفادار من است -

پس از چندی مراسم عروسی شروع شد، ملکه در سالن پذیرایی
پای کوبی می کرد و جان محو تماشای او بود که ناگهان رنگ و روی ملکه
پرید و او مثل یک مرده نقش زمین شد. جان باعجله ملکه را بلند کرد و
به یکی از اتاق ها برد. دوباره او را روی کف اتاق خواباند، بعد زانو زد و
کنارش نشست و از شانه راست او سه قطره خون مکید و به زمین تف
کرد.

مطلب مرتبط: افسانه‌ی ویولن جادویی / قصه‌ها و داستان‌های برادران
گریم

درست در همین لحظه ملکه نفسی عمیق کشید و از روی زمین بلند شد.
در تمام این مدت پادشاه با تعجب به کارهای جان نگاه می‌کرد و سر در
نمی‌آورد که چرا از این خدمتکار وفادار چنین حرکاتی سر می‌زند.
بالاخره هم از کوره در رفت و فریاد زد

جان را دستگیر و زندانی کنید -

صبح روز بعد جان را نزد قاضی بردند و به مرگ محکوم کردند. او
بعد از اینکه محکوم شد، در حضور پادشاه زانو زد و گفت

هر که به مرگ محکوم می‌شود حق دارد از خود دفاع کند، آیا من هم -
این حق را دارم؟

:پادشاه جواب داد

.البته، شما این حق را دارید -

:جان وفادار گفت

- به من تهمت ناروا زده‌اند، من در همه شرایط صادقانه از پادشاهم دفاع کرده‌ام.

بعد تعریف کرد که در کشتی چه شنیده بود و توضیح داد که دست به هر کاری زده به خاطر حفظ سلامت پادشاه و ملکه بوده است. پادشاه با شنیدن حرف‌های او فریاد زد:

- جان وفادارم، مرا ببخش، مرا ببخش! او را بیاورید؛ باید زندگی جان را -
نجات داد.

ولی دیگر دیر شده بود، چون با آخرین کلماتی که بر زبان «جان» جاری شد، خادم وفادار به مکافات رسیده که کلاغ‌ها گفته بودند؛ او بی‌جان بر زمین افتاد و سراپا سنگ شد.

شاه و ملکه سخت آزرده شدند. پادشاه گفت:

!آه، جان وفادارم، من چه پاداش زشتی به محبت‌های تو دادم -

بعد دستور داد مجسمه او را ببرند و در اتاق خواب، نزدیک تخت‌خوابش بگذارند. از آن به بعد هر وقت چشمش به مجسمه می‌افتاد می‌گفت:

ای جان وفادار، کاش می‌توانستم زندگی را به تو بازگردانم -

سال‌ها پشت سر هم سپری می‌شد. ملکه صاحب دو پسر دوقلو شده بود که هرچه بزرگ‌تر می‌شدند بیشتر موجب شادی و دل‌خوشی پدر و مادرشان بودند. یک روز ملکه به کلیسا رفته بود و دو پسر با پدرشان بازی می‌کردند که ناگهان چشم پدر به مجسمه افتاد. غمگین شد، آهی کشید و گفت:

!کاش می‌توانستم زندگی را به تو بازگردانم -

:در این لحظه مجسمه قدرت تکلم پیدا کرد و جواب داد:

تو نمی‌توانی زندگی را دوباره به من برگردانی مگر اینکه از چیزی که -
بیش از همه دوست داری بگذری

:پادشاه فریاد زد

!من حاضرم هرچه در این دنیا دارم در راه نجات تو فدا کنم -

:مجسمه گفت

خوب، حالا که این طور است، می توانی با دست های خودت سر دو بچه -
عزیزت را از تنش جدا کنی و خونشان را به مجسمه بمالی، آن وقت من
زنده می شوم.

پادشاه از شنیدن این حرف وحشت کرد. درواقع وحشت انگیز هم بود
که برای نجات یک نفر، دو فرزند دلbind خود را با دست های خودش
بکشد و خون آنها را به مجسمه بمالد تا مجسمه جان بگیرد.

ولی وقتی به یادش آمد که جان چه فداکاری هایی کرده و حتی خود را به
خاطر او به کشتن داده، دیگر تردید نکرد. شمشیرش را از غلاف بیرون
کشید، سر فرزندان دلbindش را از تن جدا کرد و خون آنها را به

مجسمه مالید. در یک چشم به هم زدن مجسمه جان گرفت و جان وفادار
صحیح و سالم جلو شاه ایستاد و گفت

فداکاری شما در حق من بی پاداش نخواهد ماند -

بعد همان طور که حرف می زد سر بچه ها را برداشت، سر جایشان
گذاشت و با خون خودشان زخمشان را ترمیم کرد. این کار با مهارت و
سرعت بسیار انجام گرفت طوری که چند لحظه بعد بچه ها چنان دور
اتاق جست و خیز می کردند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود

قلب پادشاه سرشار از شادی شد. او وقتی متوجه شد که همسرش از
کلیسا برگشته، جان و بچه ها را وادار کرد که خود را در گنجه پنهان
کنند. همین که همسرش وارد اتاق شد، پادشاه پرسید

آیا در کلیسا دعا کردی؟ -

:همسرش جواب داد

- بله دعا کردم. من همیشه به یاد فداکاری‌های «جان» هستم که چطور به خاطر ما زندگی خود را از دست داد

:پادشاه گفت

- همسر عزیزم، ما می‌توانیم او را زنده کنیم، ولی این کار به قیمت جان دو فرزند کوچکمان تمام می‌شود، یعنی باید آن‌ها را قربانی کنیم

رنگ از صورت ملکه پرید و وحشت کرد؛ انگار قلبش از کار ایستاده

:باشد، باین حال گفت

اگر بچه‌هایمان را فدا کنیم باز در مقابل فداکاری‌های او کاری -
نکرده‌ایم.

پادشاه که می‌دید همسرش در این مورد با او توافق دارد، ذوق‌زده در
گنج‌ها را باز کرد و بچه‌ها و جان را صدا زد و گفت

خدا را هزار مرتبه شکر، «جان» دوباره به زندگی بازگشت و -
فرزندانمان هم با ما هستند

سپس پادشاه همه ماجرا را موبه‌مو برای همسرش تعریف کرد. آنان
از آن‌پس تا آخر عمر در آرامش و خوشی زندگی کردند